

تحقیقات فرهاد از زبان خودش

خیلی زود نوبت روایت به فرهاد رسید ، این طور نیست ؟ آخر لازم بود. برای آدم گوشه گیر و درونگرایی چون فرهاد، که جز در حین نوشتن از پرگویی و بی پروا حرف زدن خودداری می کند، بهترین کار سپردن سکان روایت به اوست. از آنجا که معتقدم هیچ کس مانند خود فرهاد قادر به بیان روحيات و احساساتش نیست، پس بدون هیچ مقدمه ای برای اولین بار سراغ دست نوشته های او می رویم و در طول داستان نیز بر حسب شرایط این کار را خواهیم کرد .

اول اعتراف :

برای من هیچ چیز به اندازه این که در اتاقم بشینم و در مورد وقایعی که برایم اتفاق افتاده اند فکر کنم ، سرگرم کننده تر و آموزنده تر نیست. به پشت سرم که نگاه می کنم می بینم چطور ناگهان زندگیم متحول شد ، اصلاً از این رو به آن رو شد ! من در به در و سرگردان بودم ، آرامش و آسایش برایم یک حسرت شده بود، خانه و خانواده که دیگر یک رویای دست نیافتنی بود!... آن وقت در یک چشم برهم زدن ، در یک شب به صبح همه چیز عوض شد ، هم خانواده دار شدم ، هم سرپناه پیدا کردم و هم به آسایش و آرامش رسیدم. می شود گفت یک شبه تمام آرزوهایم برآورده شد. واقعا نمی دانم چطور این اتفاق افتاد ، هنوز هم گاهی اوقات احساس می کنم خواب هستم و همین الان است که بیدار شوم. تا مدتی هر روز صبح وقتی بیدار می شدم ، با ترس اطرافم را ورنانداز می کردم تا ببینم هنوز در این زمان هستم یا نه، وقتی مطمئن می شدم که هستم نفس راحتی می کشیدم ... دیگر دوست ندارم به زمان خودم برگردم ، اینجا خانه من است، تصمیم دارم برای همیشه اینجا بمانم.

دوم آرزوهای جدید من :

می خواهم در پی خوشبختیهای باشم که در زمان خودم دستم از آنها کوتاه بود. گذشته ها را به فراموشی می سپارم ، همه چیز را از نو می سازم . آن روزی که برای اولین بار پای به اینجا گذاشتم، با خودم عهد کردم با همه دوست باشم و همه را دوست داشته باشم . می خواهم دوستان فراوانی داشته باشم، می خواهم محبوب دل همه باشم . با دشمنانم کاری ندارم ، آن قدر به آنها کم محلی می کنم تا از رو بروند. از طرفی باید روی خودم کار کنم ، هنوز گوشه هایی از آن رفتار پرخاشگرانه دوران قدیمم در من باقی مانده که باید برطرف شود . مشابه اتفاقی که چند وقت پیش افتاد، درگیریم با نغمه، دیگر نباید تکرار شود. دوست ندارم مردم فکر کنند که من مشکلی دارم ، به ویژه در مورد دخترها ، مایلیم ارتباط خوب و جدیدی با آنها داشته باشم ، دوست دارم به من اعتماد کنند و با من راحت و صمیمی باشند ، دوست ندارم از من بترسند . این یکی از اهدافی است که در پی آن هستم.

سوم جایی که در آن آرزوهایم را جستجو خواهیم کرد :

شهرک ! با او زودتر از هر کس دیگری دوست شدم ، از همان ابتدا که همدیگر را دیدیم از هم خوشمان آمد و پیوند دوستی ابدی بستیم. زیاد بزرگ نیست ولی دنج و راحت است و البته زیبا و پر درخت ...

وقتی در کوچه هایش قدم می‌زنم احساس می‌کنم درختها می‌خواهند خودشان را در آغوشم بیاندازند، گاه از درون باغچه‌ها به سویم خم می‌شوند و با شاخه‌هایشان صورتم را نوازش می‌دهند. شاید می‌خواهند بگویند مالک اصلی اینجا ما هستیم و شما آدمها به جمع ما اضافه شده‌اید، این ما بودیم که به شما اجازه دادیم خانه‌هایتان را در میان ما جای دهید.

پارک خانوادگی را از همه جا بیشتر دوست دارم. همیشه از دور با عشوه و ناز مرا به سوی خود صدا می‌زند. بهشت من آنجا است. در فضایش آزادانه می‌دوم و پشت هر درخت و شمشاد، رویاهایم را جستجو می‌کنم، آرزوهایی که می‌دانم همانجا پنهانند و روزی آنها را پیدا خواهم کرد.

بعد از پارک، تپه شمالی را از همه بیشتر دوست دارم. ما اینجا چهار تپه داریم که تپه شمالی از همه سرسبزتر است. هنوز وقت پیدا نکردم آنجا را به طور کامل کشف کنم. با حمید برنامه ریزی کردم که در آتیه نزدیک، یک برنامه اکتشافی در آنجا داشته باشیم. خوبی حمید این است که از آدم سوال نمی‌کند، هر برنامه‌ای می‌گذارم به قول معروف پایه است، کافی است خوابالو نباشد، تا پشت کوه قاف هم با آدم می‌آید.

یک خانه بسیار بزرگ در ضلع شمال غربی نزدیک تپه در حال ساخت است که توجه همه را به خود جلب کرده. از دور شبیه یک کاخ است و می‌گویند متعلق به آدم ثروتمندی است که ثروتش از پارو بالا می‌رود. شایعات بسیاری حول این موضوع در شهرک پیچیده، هر از چندگاهی عده‌ای از همسایه‌ها به بهانه‌های مختلف به آنجا سرک می‌کشند. همه می‌دانند که صاحب چنین عمارتی معلم که نیست هیچ، از چنان نفوذی برخوردار بوده است که توانسته بخشی از زمینهای اختصاصی شهرک را به نام خود کند و در آن خانه بسازد، آن هم چنین خانه مجللی! او تمام زمینهای اطراف خانه را هم خریده و دور آن میله کشیده و دارد برای عمارتش باغ‌قشنگی می‌سازد. در کنار ساختمان یک سوله بزرگ به چشم می‌خورد که بدجوری کنج‌کاوی اهالی را برانگیخته! عده‌ای می‌گویند سوله کارگری است ولی عده‌ای که تعدادشان هم کم نیست معتقدند آنجا پارکینگ ماشینهای آخرین مدل صاحب ملک است. چنین آدم ثروتمندی بی‌شک بیش از یک ماشین دارد و مثل ما فقط یک پارکینگ محقر در حیاطش ندارد.

در هر حال همه از جمله خود من، مشتاقانه منتظریم تا صاحب این عمارت مجلل - نامی که همسایگان روی آن خانه بزرگ گذاشته‌اند - را بشناسیم.

چهارم دوستانم، بچه‌های جای همیشگی:

من، حمید و پیمان. به ما می‌گویند بچه‌های جای همیشگی. البته به جمع ما اغلب تعدادی اضافه و یا کم می‌شوند اما نفرات اصلی ما سه نفر هستیم. در شهرک به اسم پسرهای خوب مشهور شده‌ایم و همین باعث می‌شود بیش از پیش مراقب باشیم و هر کسی را به گروهمان راه ندهیم.

جای همیشگی که یک سکوست جنب زمین فوتبال، یک حسن بزرگ دارد، مدعی ندارد. جوانها و آنهایی که سر و گوششان می‌جنبند بیشتر ترجیح می‌دهند در پارک مستقر باشند، به قول حمید سند اینجا به نام ما زده شده و ظاهراً کسی هم قصد ندارد آن را تصاحب و یا غصب نماید.

زمین بازی ما به پارک مشرف می‌شود، سمت دیگر آن هم تپه سرسبز شمالی است، از دو طرف هم به خانه‌های همسایه محدود می‌شود که باغچه‌هایشان حصار ندارد. ما در اینجا هم از امتیاز داشتن منظره خوب برخورداریم. گاهی اوقات که بازی ما گرم می‌شود، تماشاچیان هم پیدا می‌کنیم. یا در جای همیشگی می‌نشینند یا اگر دختر باشند روی سکوی ورودی پارک چنابتمه می‌زنند. از حمید شنیدم که روزگاری دخترها در باغچه آقای رادمان - که خانه‌اش واقع در ضلع غربی زمین بازی است - جمع می‌شدند و پسرها را تشویق می‌کردند. به قول حمید آن موقع بود که بازی مزه دیگری پیدا می‌کرد، پیمان احساسی بازی می‌کرد و مدام توپ را لو می‌داد، فرهاد اصلی به عشق شیرین حرکات نمایشی

انجام می داد ، حمید با انواع تکه پرانیها و جملات طنز، بازی را گزارش می کرد و همه را می خنداند و وحید شماره یک، دروازه بان شهرک، روی آسفالت سخت دو متر شیرجه می زد!

متأسفانه در حال حاضر دیگر این تماشاچیان خوب و روحیه بخش را نداریم. همه مرا در این مورد مقصر می دانند چون این من بودم که شیرین رادمان را ناراحت کردم و باعث شدم او و دوستانش دیگر اینجا نیایند. البته شنیده ام که عده ای از اهالی نیز به این مسأله اعتراض داشتند و معتقد بودند دخترها نباید بازی پسرها را تماشا کنند.

وحید شماره یک از دوستان جدیدم محسوب می شود، لقب شماره یک را به خاطر پیراهن شماره یکش ، که همیشه حین دروازه بانی آن را به تن دارد ، به دست آورده . دروازه بانیش بد نیست ، فقط شیرجه الکی زیاد می زند ! کمی مغرور است ، با لهجه ترکی حرف می زند و بسیار هم غیرتی است. احدی حق ندارد به لهجه او بخندد. رفتارش گاه مرموزانه می شود . گاهی اوقات در عین صمیمیت ناگهان غریبه می شود ، به گونه ای که انگار هرگز تو را نمی شناخته. از همه بیشتر با پیمان جور است. پیمان برایم تعریف کرده که وحید از دخترها خوشش نمی آید . او در کل آدم عجیبی است.

مورد حسادت !

جمال کوچولو ! فقط به این خاطر که تنها کسی در بین ما است که در گروه دخترها هم پذیرفته می شود. کم سن ترین عضو گروه ما است با ۸ سال سن و مهارتی استثنایی. با ما فوتبال بازی می کند و وقتی خسته شد یا حوصله اش سر رفت با دخترها وسطی و استپ هوایی. چهره بامزه و شیطانی دارد ، لهپایش سرخ و گرد و موهای چتریش خنایی رنگ است ، دخترها همیشه حین مامان بازی به او نقش فرزند می دهند و به هر بهانه ای بغلش می کنند و می بوسند، چون خیلی بچه نازی است . البته حمید معتقد است که آنها مخصوصاً و برای این که دل ما را بسوزانند این کار را می کنند! در هر حال جمال کوچولو در بین ما از جایگاه ویژه ای برخوردار است . او پیک مخصوص بین ما و دخترها است. طرفین هم این نقش را پذیرفته اند و از این بابت می توان گفت که او جاسوس دوجانبه است !

از ظواهر امر پیداست که او نقش اساسی در برقراری ارتباط میان شیرین رادمان و فرهاد شکینا داشته است . هر دو طرف به او اعتماد کامل داشتند و نامه ها و پیغامهایشان را به او می دادند. این طور که شنیدم حتی فرهاد بابت هر پیغام مهمی که جمال کوچولو می برده به او پاداش هم می داده است . حالا می فهمم آن روز چرا گریه می کرد و از من بیست تومانش را می خواست . طفلک جمال کوچولو ! آخر من از کجا باید می دانستم ؟

در هر حال ، فرهاد فعلی که من باشم ، علاقه ای به برقراری ارتباط با شیرین ندارد . اما این باعث نمی شود نسبت به جمال کوچولو کم لطف باشم . او پسر خوب و صادقی است. به جبران آن بی مهری، در اولین دیدار برایش بستنی خریدم و با هم آشتی کردیم . راستش را بگویم من برایش ماموریت تازه ای دارم ، دو نفر هستند که نظرم را جلب کرده اند ...

پنجم دخترهای شهرک ، خوبها و بدها :

خوبها: ستایش ، آرزو، شیرین ، لیلا و شوکت . بدها : نغمه، نغمه، نغمه و نغمه !!

نه از نغمه متنفر نیستم ، ولی به نظرم او و دوستانش بدترین دخترهایی هستند که در عمرم دیده ام ! او با سه دختر که باهم خواهر هستند برای خودش گروهی تشکیل داده و چهار نفری آتش می سوزانند و همه را به ستوه آورده اند. من حتی رغبت نکردم اسامی آنها را یاد بگیرم . از نظر من ، هر کس با نغمه بگردد اسمش نغمه است ! دخترانی که تمام مدت کارشان چراغ زدن به پسرها است ، جلف هستند و هیچ نجابت و متانتی ندارند ، به نظر من نیازی به شناخته شدن هم ندارند . گاهی اوقات نغمه دوستانش را رها می کند و قاطی گروه خوبها می شود ، اما این مورد هم باعث نمی شود او را ببینم . از نظر من او اصلاً وجود ندارد .

تعداد دخترها در شهرک بیشتر از پسرها است و خوشحالم که تعداد خوبها بیشتر از بدها است. ستایش دختر همسایه روبروی ما است. باریک و قد بلند و بسیار مؤدب و محبوب و سر به زیر است. مامانش همیشه از درسش تعریف می کند. ظاهراً همیشه شاگرد اول یا دوم کلاس می شود. از ستایش خوشم می آید، چهره اش معمولی است ولی خیلی خانم و متین است. او به تمام معنا یک دختر قابل احترام است. خیلی کم بیرون می آید و اگر هم بیاید با دوستانش می آید. پنجره اتاقهایمان روبروی هم واقع شده، گاهی اوقات وقتی از پنجره بیرون را تماشا می کنم او را می بینم که پشت میز مطالعه نشسته و درس می خواند. بعضی وقتها هم صدای ارگ زدنش می آید، کارش خوب است، معمولاً عصرها ارگ می زند و در این مواقع من پنجره اتاقم را باز می کنم، روی تختم دراز می کشم و به صدای آهنگش گوش می سپارم. تم آهنگهایش محزون است، در کل حس می کنم او غصه ای دارد که آن را پنهان می کند. یک بار تصادفاً صدای حرف زدنش را شنیدم، بسیار آرام و ملایم حرف می زند، نگاهش همیشه حالتی افسرده دارد، ای کاش می دانستم از چی ناراحت است.

پدر ستایش، دکتر ناصر بهره بخش متخصص زنان است، بسیار سخت گیر و همیشه مراقب ستایش است و بر رفت و آمدهایش نظارت دارد. شنیدم اکرم خانم مادر ستایش یک بار برای مادرم تعریف می کرد که گاهی اوقات ستایش از دست سخت گیریهای پدرش به گریه می افتد ولی حرف حرف ناصر خان است! اکرم خانم جرأت نمی کند روی حرف شوهرش حرف بزند. در مواقعی که منزل نیست، اکرم خانم از ترس او، تمام مدت مراقب ستایش است. طفلک ستایش! دختر خیلی خوبی است و به نظر من نیازی به این همه مراقبت و کنترل ندارد، حس می کنم دلیل غمگین بودنش هم همین باشد.

تمام شیظتتهای عالم را اگر جمع کنی و صورتی عینی به آن بدهی، حاصل دختری خواهد بود به اسم لیلا! به او لقب بمب شهرک آموزگاران را داده اند. شنیدم او در شیظنت و شوخ طبعی حتی دست حمید را از پشت می بندد. البته خود من هم در همان برخورد اول از حالت نگاهش فهمیدم که چه آتش پاره ای است. با چشمانش می خواهد تو را قورت بدهد، زرنگی و نکته سنجی در آن موج می زند. سرشار از روحیه و اعتماد به نفس و شادابی است. لیلا آرام و قرار ندارد، وقتی حضور داشته باشد همه از وجودش مطلع می شوند، چون فوق العاده شلوغ و پر تحرک است، نوک زبانی و تند تند حرف می زند و همیشه لبخند بر لب دارد. مثل هر دختر شاد و سرزنده دیگری، پشت سر او نیز خیلی حرفها می زند، ولی من شخصاً هیچ حرکت ناشایستی از او ندیده ام. لیلا در جای خودش بسیار متین و با وقار است. به نظرم او فقط سرحال و شاد است، به رغم شیظنت زیادش بسیار رک و صادق است و این چیزی است که خیلی ها نه چشم دیدنش را دارند و نه شعور درکش را.

موهای لیلا مثل هر موجود شیطان دیگری قرمز است. البته بعضی ها از جمله خودش معتقدند که موهایش به شرابی می زند، ولی من معتقدم که قرمز رنگ است، آن هم قرمزی خاص! این مشخصه به اضافه سایر جاذبه هایش باعث شده لیلا پر طرفدارترین دختر شهرک باشد اما طبق آخرین آمار که من گرفتم، او تا کنون با هیچ پسری دوست نشده است. بر خلاف لیلا، شوکت هیچ طرفداری ندارد. دختر خیلی خوبیست اما متأسفانه هم چاق و هم زشت است. حمید زیاد سر به سرش می گذارد و به او لقب «گره سیاه چاق و چل، تپل میل، خپل میل» را داده. طفلک شوکت، می شنود و هرگز جواب نمی دهد.

شیرین - محبوب تحمیلی من! - به خاطر اخلاق تند و غیر قابل پیش بینیش معروف است. حالا که بیشتر او را دیده ام معتقدم چندان هم زشت نیست، گونه های گرد و بامزه ای دارد، ولی در مجموع خیلی پر افاده است، برای همین کسی دوستش ندارد، البته به جز من بیچاره که به این صفت در محل مشهور شدم! البته شنیدم پیمان به شیرین علاقه پنهانی دارد ولی تا به حال هیچ حرکت خاصی از او ندیده ام تا خیالم راحت بشود و این لقب عاشق زورکی را تقدیم پیمان کنم!

در حسرت درنا!

متاسفانه در شهرک آموزگاران دختری به این اسم وجود ندارد. خیلی در این مورد تحقیق کردم و سرانجام دختری با مشخصات ظاهری او پیدا کردم، اما نامش نسترن است نه درنا. در این فکر هستم که نکند او اصلاً وجود خارجی نداشته و زائیده تخیلات آقای شکبیا بوده؟ اما من مطمئنم که آن شب در منزل پیرمرد تصویر او را دیدم. درنا خود را خواهر فرهاد نامیده و شعری زیبا برایش گفته بود. اما ظاهراً قرار نیست من در این دنیا خواهری داشته باشم تا برایش شعر بگویم!

دختر مورد علاقه من!

آرزو! چشمان بادامی و خمار، گیسوان قهوه ای و نرم، لبهای گرد و باریک با لبخندی ملیح و دندان نما... در همان نگاه اول تحت تاثیر زیباییش قرار گرفتم. با آن اندام کوچک و ظریفش همچون عروسکی ناز و دلربا می ماند. متاسفانه دوست صمیمی گرمابه و گلستان شیرین است، اما برخلاف او آرام و منطقی است. دنبال فرصتی هستم تا با او دوست شوم، از او خوشم آمده و می خواهم بیشتر با او آشنا شوم.

برادرش بهرنگ از من بزرگتر است اما خطری ندارد، چون بسیار آرام و خونسرد است. می توانم امیدوار باشم که در بدترین حالت، دست کم سرم را نخواهد برید!

لبخند آرزو یکی از شاخصهای زیبایی اوست. بسیار آرام و ملایم لبانش از طرفین باز می شود و ردیف سفید رنگ دندانهای مرتب و قشنگش نمایان می گردد. با همین لبخندش هوش و حواسم را برده! دوست دارم زودتر از هر کس دیگری او را تصاحب کنم. فعلاً در حال طراحی نقشه ای هستم تا با کمترین دردسر به هدفم برسم. آرزو هم یکی از اهداف آینده من است.

ششم تقابل بچه های جای همیشگی با دخترهای خوب شهرک:

بعد از ظهرها، بعد از بازی فوتبال، لحظه تقابل ما با دخترها است... واقعاً این لحظات برای من حالتی رویایی دارند چرا که حس می کنم زودگذر هستند و موقتی، ندایی در وجودم می گوید که مشابه این دوران دیگر تکرار نخواهد شد و باید قدر آن را همین حالا بدانم.

فوتبال کار هر روز بعد از ظهر ما پسرهاست، صبحها که از زور گرما نمی شود بازی کرد، ترجیح می دهیم تا ظهر نشده و آفتاب جای همیشگی را در بر نگرفته، در سایه موقتی بنشینیم و صحبت کنیم. حمید برایمان لطیفه و داستانهای شنیدنی تعریف می کند و با تقلید صدای هنرمندان مشهور و گاهی جانوران عجیب، ما را می خندانند. گاهی شوخیهایش حالت نامتعارف پیدا می کند. برای مثال هر وقت شیرین کنار پنجره باشد حمید حتماً متلکی چیزی می پراند. حمید کلاً زیاد با دخترها شوخی می کند و به نظر من روزی با این کار سرش را به باد خواهد داد.

وقتی آفتاب به جای همیشگی می رسد ما فرار را برقرار ترجیح می دهیم. گاهی اوقات هم به پارک پناه می بریم و تا زمانی که گرما رویمان را کم نکرده، همانجا می مانیم و می گوئیم و می خندیم.

بعد از ظهرها فوتبال به راه است، وقتی خودمان باشیم گل کوچک بازی می کنیم، اما وقتی تعداد زیاد باشد و یا سر موضوعی کرکری داشته باشیم، فوراً دروازه های بزرگ را می کاریم و مشغول بازی می شویم. در بین ما حمید و جمال کوچولو از همه بهتر بازی می کنند.

به محض آن که هوا رو به تاریکی می گذارد به خانه برمی گردیم، آنهایی که حوصله داشته باشند مثل من، سریع حمام می کنند و آنهایی که مثل حمید تبیل هستند به زور ادکلن و تی شرتهای رنگارنگ خودشان را تمیز جلوه می دهند. میعاد گاه ما پارک خانوادگی، جنب حوض و نزدیک درخت دوشاخه است. هیچ قول قراری در بین نیست، تا بوده و بوده در شهرک آموزگاران وضع به همین منوال بوده!

دخترها زیر درخت دوشاخه شان جمع می شوند، حرف می زنند، کتاب می خوانند و یا بدمتون و والیال بازی می کنند. ارتباط ما با آنها از طریق نگاه است، ما پسرهای خوب و به عبارت صحیح تر بی آزار شهرکیم و بنابراین دخترها با خیال راحت در حضور ما آتش می سوزانند و طنازی می کنند. از بین ما فقط حمید است که رو دارد. البته او هم بیشتر زبانش کار می کند ولی اگر بخواهد به کسی پيله کند شیطان هم جلو دارش نیست. همین چند وقت پیش بود که با ستایش شوخی بامزه ای کرد، البته دخترک بینوا خیلی ترسید، جیغ کشید و دو متر به هوا پرید، اما وقتی فهمید کار حمید بوده، لبخندی زد و چیزی نگفت. ستایش واقعاً نجیب و مظلوم است. هیچ وقت اعتراض یا مقابله به مثل نمی کند. از ترس پدرش، هیچ کس جرأت نمی کند طرفش برود. آقای بهره بخش در بین ما به شمر معروف است! همه ما به اندازه خود ستایش، شاید هم بیشتر، از پدرش حساب می بریم. اما حمید گاهی اوقات پایش را از خط قرمز آن طرف تر می گذارد و با دم شیر بازی می کند. او با هر کس که دلش بخواهد شوخی می کند و سر به سر می گذارد. در اکثر مواقع هم پیروز میدان است، فقط زمانی که طرف مقابلش لیلا باشد ممکن است کم بیاورد. معمولاً شوخیهای حمید با او کلامی است. هر دو سر زبان دار هستند و وقتی به هم پيله می کنند همه از خنده روده بر می شوند.

حمید با دخترهایی که به اصطلاح داداش بزرگ داشته باشند هرگز شوخی نمی کند. از این بابت آرزو خانم کوچولوی من در امان است. البته دوست ندارم حمید با ستایش هم شوخی کند. او خیلی بی دفاع است، به حمید یک بار در این مورد تذکر دادم، جوابش جالب بود:

- اتفاقاً من هم ته دل دوست ندارم با ستایش شوخی کنم، ولی اون اون قدر خوبه که منو وادار می کنه اذیتش کنم، دست خودم نیست، می بینمش یهو کرمم می گیره!

نغمه و دوستانش گاهی خودشان را برای مالوس می کنند. هیچ کس به جز حمید جوابشان را نمی دهد. حمید هم معمولاً متلکهای نیشداری می گوید که باعث می شود نغمه حسابی کفری شود. همین چند روز پیش سر لقب «دماغ کلاغی» که حمید در جواب لقب «دماغ عقابی» به نغمه داد، نزدیک بود جنجالی به پا شود. این طور که فهمیدم نغمه خیلی روی فرم بینیش که متاسفانه اصلاً هم قشنگ نیست، حساس است. خوشبختانه بعد از آن ماجرای کذایی، نغمه با من دیگر کاری ندارد.

لحظات رویا گونه ای که از آن حرف می زدیم با تاریک تر شدن هوا آغاز می شود. دخترها نشستن را کنار می گذارند و بازی می کنند. وسطی، استپ هوایی و قایم باشک، موقع استپ هوایی گوشه ایمان را تیز می کنیم تا وقت اسم گذاری بفهمیم به هر کسی چه لقبی می دهند. معمولاً بهترین القاب را لیلا روی دیگران می گذارد. گاهی اوقات حمید هم از دور نظری می دهد که در بعضی مواقع مقبول می افتد و به این ترتیب ما هم خودمان را در بازی آنها دخیل احساس می کنیم. حیف که به غیر از جمال کوچولو هیچ یک از ما نمی تواند با آنها هم بازی شود...

قایم باشک بازی کردن دخترها از همه تماشایی تر است. خیلی شاد و مهیج بازی می کنند. من اکثر اوقات بازی آنها را تماشا می کنم. نمی دانم احساس خودم را چگونه توصیف کنم ولی در آن لحظات حال خودم را نمی فهمم. در خلسه دلپذیری فرو می روم. خودم را جای تک تک آنها فرض می کنم...

در قالب گرگ می روم، به اطراف نگاه می کنم تا دوستانم را پیدا کنم، هر جایی ممکن است باشند، به سمت راست می روم به این امید که ستایش را پشت شمشادها پیدا کنم، صورت بامزه و عروسکی آرزو به آرامی از پشت درخت خارج می شود، با چشمان بادامی مسیر حرکت مرا به دقت دنبال می کند، لبخندی شیطنت بار و نمکین بر لبانش نقش می بندد... سوک سوک! آرزو سوک سوک کرد. تا می آیم به خودم بجنبم لیلا هم از وسط بوته ها بیرون می پرد و سوک سوک می کند و با خوشحالی آرزو را در سینه می فشارد و دو نفری به هوا می پرند. دقتم را بیشتر می کنم، اگر

شیرین و ستایش هم سوک سوک کنند دوباره گرگ می شوم چون فقط می ماند شوکت که پیدا کردنش همیشه آسان است ولی خوب پیدا کردن او دردی را از من دوا نخواهد کرد.

لیلا با رمز به دوستانش سر نخ می دهد: سبب یا، گلابی نیا! گلابی نیا، سبب یا! آرزو می خندد و مشتاقانه ماجرا را دنبال می کند. یک قدم جلوتر می روم، ناگهان شیرین از پشت سرم خارج می شود و شروع به دویدن می کند، بسیار گریزپا است و در دویدن کسی به پایش نمی رسد، او هم سوک سوک می کند. هم زمان ستایش از جناح مخالف به سمت درخت دوشاخه می دود، جلو زدن از او کار آسانی است، خصوصاً که همیشه خنده اش می گیرد و از دویدن باز می ماند. حالا فقط مانده شوکت، برخلاف همیشه او موفق می شود سوک سوک کند. باز هم من گرگ شدم! لیلا خنده کنان می گوید:

- شوکت پشت آرزو پنهان شده بود، چطور ندیدیش!؟

صدای خنده شاد دخترها به آسمان می رود.

ناگهان به خودم می آیم. روی نیمکت به تماشا نشسته ام. بازی ادامه دارد، از خودم می پرسم خدایا، آیا این لحظات شاد همیشگی هستند؟ آیا فرشتگانی که اکنون در مقابل من به خنده و شادی مشغول هستند در آینده هم فرصتی برای شاد بودن پیدا خواهند کرد؟ آیا دست بی رحم روزگار نوازشش را شامل حال آنها نخواهد کرد و... نه! دوست ندارم به این مطالب فکر کنم. این بار خودم را در قالب کس دیگری قرار می دهم، در خیالم به همراه آرزو پشت درخت پنهان می شوم و یا همراه ستایش وسط درختچه های کاج می روم...

جمال کوچولو همیشه همراه شیرین قائم می شود، همه حتی دخترها از این بابت سر به سر شیرین می گذارند، ولی او جمال کوچولو را خیلی دوست دارد. جمال هم به او همچون خواهری بزرگتر علاقمند است. با این حال گاه متلکهای حمید باعث می شود که جمال کوچولو با صورتی گلگون از مخفی گاهش خارج و جای دیگری پنهان شود. چشمک آرزو او را به سمت خود جلب می کند. هر دو کوچک و ریزه میزه هستند و پشت درخت به راحتی پنهان می شوند. جمال کوچولو با استفاده از فرصت، پیغام یکی از پسرها را به او می رساند و آرزو فوراً پاسخ منفی می دهد. رویای یکی از پسرها به این ترتیب نقش بر آب می شود...

هفتم بزرگان و ریش سفیدان محل:

این درست که شهرک ما نقلی است، ولی در عوض ما در اینجا کلی آدم کله گنده داریم! از آقای شاهمیری گرفته که شهردار شهرک است و مخالف ورزش ما پسرها، تا آقای همایونفر مربی کوهنوردی بچه های محل و خانم آهنی که اسماً هیچ سمتی ندارد ولی رسماً همه کاره است.

گاهی اوقات خیلی شلم شوربا می شود. از یک سو آقای شاهمیری می آید و با تشر جلوی فوتبال بازی کردن ما را می گیرد چون معتقد است که بچه خوب باید در خانه آرام بنشیند و سر و صدا نکند. بقول حمید لابد ایشان در دوره جوانی می نشستند و گیسهای مادرشان را می بافتند! آقای همایونفر بر عکس، ما را دائم به ورزش کردن تشویق می کند. او از اعضای هیئت امنای آدم بسیار محترمی است، آقای شاهمیری در حضور او دست به عصا راه می رود.

داخل پارک دخترها و پسرها دور آقای همایونفر جمع می شوند، قرار است به زودی یک برنامه گردش در جنگل کارا داشته باشند. همه با خوشحالی بالا و پایین می پرند، عده ای از حالا برای روزی که بتوانند در کنار محبوبشان به گردش خاطره انگیز بروند، لحظه شماری می کنند.

سر و کله خانم آهنی پیدا می شود، با دیدن نیمکت مخصوص خانمها که به رنگ آبی همراه با نوارهای قهوه ای رنگ آمیزی شده، ابرو در هم می کشد و به سوی کارگر بینوایی که مشغول رنگ زدن است می رود و می پرسد:

- کی به تو گفته نیمکت رو این رنگی کنی؟

کارگر با دیدن خانم آهنی دست و پایش را جمع می کند ، می داند حساب این خانم از سایرین سوا است ، با او نمی تواند یکی به دو کند ، چند بار کلامش را در دهان مزه مزه می کند و نهایتاً می گوید:

- آقای شاهمیری!

غافل از این که خانم آهنی به این اسم آلرژری دارد. جنجالی به پا می شود . خانم آهنی تعدادی از خانمها را دور خود جمع می کند و با اشاره به نیمکت می گوید :

- ترو بخدا نگاه کنید این مردک - اشاره به جناب شهردار - نیمکت ما رو به چه روزی در آورده؟ شما بگین ، آگه یکی از بیرون بیاد و این شاهکارو ببینه چی پشت سر ما می گه ؟

و خطاب به کارگر بیچاره ادامه می دهد:

- آخه این رنگ آلاپلنگی چیه تو زدی به این صندلی؟

کارگر بی‌نوا مجدداً یادآور می شود که این دستور آقای شاهمیری بوده و او تقصیری نداشته است . خانم آهنی برای روشن شدن قضیه به همراه چند تن از خانمهای همسایه راهی دفتر خدمات می شود...

اینجا همه خانم آهنی را می شناسند ، خانمها به او لقب مادر شهرک را داده اند و همه طرفدارش هستند ، برعکس آقایان از جمله پدر بنده ، معتقدند که این خانم یک تخته اش کم است و دنبال در دسر می گردد! این خانم محترم شصت و اندی ساله مجرد ، از صبح علی الطلوع تا بوق سگ در شهرک می چرخد و همه جا سرک می کشد و انگار که وکیل وصی مردم باشد، انتقاد می کند و نظر می دهد. او خود را مدافع حقوق ساکنین محل به ویژه خانمها می داند . اکثر درگیرهایش با دفتر خدمات هم به نوعی در ارتباط با همین مسائل است و با سماجت و پشتکار عجیبی که دارد معمولاً پیروزی از آن اوست . اختصاص یافتن یک نیمکت ویژه در پارک خانوادگی برای خانمها نمونه ای از تلاشهای موفق او برای احقاق حقوق بانوان شهرک است! روی این حساب در هر دوره ای همیشه بین او و شهردار شهرک اختلاف وجود داشته است .

خانم آهنی با مامان دوست صمیمی است و به منزلتان زیاد رفت و آمد می کند. این طور که شنیدم او معلم و ناظم مامان در دوران دبیرستان بوده . معمولاً وقتی مامان با دوستانش دور هم جمع می شوند در این مورد زیاد صحبت می کنند . یک بار شنیدم که خانم آهنی با خنده از شیطنتهای مامان یاد می کرد و می گفت که از همه بیشتر او را تنبیه می کرده است ! زن جالبی است اما خیلی پر سر و صدا است . بابا معتقد است که او یک فمینیست دو آتشفشان است و با مردها دشمنی دارد . من دقیقاً معنای فمینیست بودن را نمی دانم ولی این که خانم آهنی با مردها سر جنگ دارد مثل روز روشن است .

هشتم برنامه های مذهبی شهرک :

خانم مرتضوی و آقای خیرالهی مسئولین برگزاری برنامه های مذهبی در شهرک هستند . کلاسهای روخوانی قرآن و انواع سفره های مذهبی به نیت معصومین و ویژه خانمها در منزل خانم مرتضوی برپا می شود . آدم کم معاشرت و گوشه گیر و صد البته بسیار مومن و معتقدی است . می گویند او بیوه یک روحانی است که پس از فوت شوهرش هرگز برای بار دوم ازدواج نکرده است . او فرزند هم ندارد و به تنهایی زندگی می کند .

در ایام محرم که آقای خیرالهی بانی هیئت شهرک، تکیه عزاداری برپا می کند خانم مرتضوی مسؤل بخش خانمها است و فعالیتها را هماهنگ می کند . خانه او در طول مدت ده روز عزاداری در اختیار هیئت است و با نظارت او خانمها در حیاط منزلش آش نذری و شله زرد می پزند .

نهم محرم نزدیک است :

می گویند شبهای محرم ، شهرک شور و حال خاصی دارد ؛ بخصوص برای نوجوانها . دوست دارم آن را تجربه کنم.از حمید شنیدم که شبهای محرم شهرک خیلی شلوغ می شود و از محلهای اطراف برای تماشای مراسم می آیند . خیلی دوست دارم این مراسم را از نزدیک بینم ، برایم تازگی دارد. می دانم این شبها پر از رمز و راز و خاطره است.خاطراتی که تنها سالی یک مرتبه تکرار می شود و بی شک وقتی بزرگتر شویم دیگر به این شکل برایمان تکرار نخواهد شد.خودم را برای خاطرات خوب این شبها آماده کرده ام .